

هرگز فراموش نخواهیم کرد!

حقیقت ساده (خاطراتی از زندان های زنان جمهوری اسلامی ایران)

منیره برادران (م. رها)

چاپ سوم؛ نشر نیما؛ آلمان ۱۳۷۹

منیره برادران به جرم «گرایش به افکار مارکسیستی، خواندن نشریات گروه های چپ و شرکت در تظاهرات» به سه سال زندان محکوم می شود و به دلیل ننوشتن انزجار نامه ۹ سال، از ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹ در زندان می ماند. خاطره نویسی زندان تا کنون معدود و آنهم بیشتر از سوی زنان صورت گرفته است. شاید یک دلیل، لزوم رعایت صداقتی است که هر کسی از آن برخوردار نیست. بسیاری از آنهایی که ماندند و آزاد شدند، اگر همکاری نکرده باشند، اگر مصاحبه نکرده باشند، اگر انزجار نامه ننوشته باشند، دست کم یک «ندامت نامه» را برای خروج از درهای زندان امضاء کرده اند و این «ضعف» با باورهای قهرمان پروری همخوانی ندارد. بیان رفتارهای اشتباه و تجدید نظر در خود نیز توانی دیگر می طلبد. از همین رو نوشتن خاطرات زندان، اگر قرار باشد واقعیات را بگوید، با فراز و نشیب روبروست. منیره برادران در خاطرات خود تلاش کرده تا واقعیات را بگوید و در این رهگذر از بیان اشتباهات و «ضعف» نمی هراسد. همین نکته به خاطرات وی ارزش یک گزارش مستند را می بخشد. «حقیقت ساده» می توانست با پیروی از یک نظم زمانی و یا موضوعی از پراکندگی خاطرات بکاهد.



تصاویر «حقیقت ساده» از شوربختی در ذهن فرد و جامعه ما، در تاریخ ما حک شده اند. ولی آیا این همه آنقدر هست که جامعه ما را از تکرار آن باز دارد؟ پاسخ مطمئنی وجود ندارد. این زندانبان و بازجو است که پس از کشتارها و آغاز «آرامش» می گوید: «فکر نکن همه چیز تمام شده. باز هم هر وقت بخواهیم، می کشیم. همه تان را». و این زندانی است که می گوید: «به زودی [اینجا] زندان سازندگان خواهد شد».

کودک در زندان چه می کند؟

زندان زنان به دلیل وضعیت بیولوژیک و نقش زنان، چه در موارد عادی و چه در موارد سیاسی، از ویژگی های معینی برخوردار است. زن اگر هنوز جوان باشد، زیبا باشد، حامله باشد، مادر باشد، می باید پیامدهای تمام آن چیزی را که خارج از اراده او و به گونه ای طبیعی در او وجود دارد بپذیرد، بدون آنکه چندان نقشی در تغییر شرایطش داشته باشد. زن باردار نمی تواند بار خود را در جایی پنهان سازد یا جا بگذارد و مادری که با فرزندانش دستگیر می شود چاره ای جز به همراه بردن آنها ندارد. این همه هنگامی که با «اعتقاد» و نبرد به اصطلاح سیاسی همراه می گردد، کیفیتی ویژه به زنان زندانی می بخشد. مردان زندانی، بازجو و یا زندانبان زن ندارند، حال آنکه تمام بازجویان زندان زنان و بخشی از زندانبانان ایشان مرد هستند. برادران احساس خود را در مورد یک کودک زندانی این گونه بیان می کند: «کودک زمان حال من بود. با بودن او خوشحال می شدم... یک شب مادرش پیشنهاد کرد که برای امتحان بچه، من او را به پستان بگیرم. ابتدا او سینه مرا پس نزد آن را گرفت. تنها پس از چند دقیقه که متوجه شد فریب خورده است خود را به آغوش مادرش انداخت».

سرنوشت کودک دیگری این گونه رقم می خورد: «در یک درگیری مسلحانه پدر و مادر مهدی کوچولو کشته شده بودند و خودش سالم به دست پاسدارها افتاده بود. اجساد پدر و مادرش شناسایی نشده بود. مهدی کوچولو را به زندان آورده بودند و به دختر توابی سپرده بودند تا از او مراقبت کند». بعداً «مهدی به خانواده ای کاملاً نا آشنا سپرده شد». کودک دیگری نیز زندگی را چنین می آموزد: «اواسط تابستان سالروز اعدام همسر ستاره بود... تابستان ۶۰ دستگیر شده بود و پس از مدت کوتاهی اعدامش کرده بودند. جسد تیرباران شده اش را به خانواده داده بودند اما اجازه نداده بودند که آنها جسد را در گورستان عمومی شهر دفن کنند... در گورستان غیرمسلمانان هم اجازه دفن نداده بودند. ناچار او را در باغچه خانه شان دفن کرده بودند... پسرش را هم که سه ساله بود (با ستاره) به زندان آوردند. ماهها آن دو را در راهرو نگاه داشته بودند و کودک فکر می کرد که خانه شان پتویی است که روی آن با مادرش می نشیند و می خوابد... ساعتها طولانی یک جا می نشست... سرگرمیش تماشای زندانی های چشم بسته ای بود که از راهرو می گذشتند. ستاره را شکنجه کرده بودند و مدتها قادر به راه رفتن نبود. برای رفتن به دستشویی خودش را روی زمین می کشید و کودک که چشم بند نداشت، راهنمای مادر می شد. مادر دستش را روی شانه او می گذاشت و او راه را نشان می داد».

فاجعه چه شکلی است؟

فاجعه می تواند این شکلی باشد: زن برادر منیژه را «به دفتر بند برده و گوشی را به دستش داده بودند. آن طرف خط برادرم بود. او در حالی که می خندید از همسرش برای همیشه وداع کرده بود. نرگس فریاد کشیده بود: «خداحافظی برای چه؟» او گفته بود: «مرا به جرم این که زندانی زمان شاه بودم، ساعاتی دیگر تیرباران خواهند کرد»... حوالی ساعت هشت و نیم شب بود که یکباره صدایی همچون ریزش کوهی از آهن برخاست. این صدای مهیب تنها برای یک لحظه بود. بعد صدای شعار برخاست: «مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق، الله اکبر خمینی رهبر، حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله». دقایقی بعد صدای تک تیرها آمد. یک، دو، سه، چهار... هشتاد و پنج، هشتاد و شش. ۸۵ نفر به همراه برادرم بودند».

فاجعه این شکلی هم هست: «به تدریج موج توابین در زندان گسترش می یافت. اینها هر روز صبح بازجویی رفته و شب بر می گشتند... مادر مستی تعریف می کرد که از دست دختر پانزده ساله اش شلاق خورده است. مادر دیگری بود که توسط دخترش دستگیر شده بود. بازجویی نیز دخترش بود... در تابستان ۶۱ یکی از هم اتاقیهای ما را صدا زدند. شب دیر وقت برگشت... توانست بر ایمان تعریف کند که او را به اتاقی برده بودند که دوستان هم پرونده ایش در حال نوشتن وصیت نامه بودند... ملیحه، دختر جوان توایی روی پاهای آنها اسم و شماره شان را می نوشت. شب دوست ما را به بند برگرداندند اما ملیحه هنوز آنجا بود و با خونسردی کارهای تدارکاتی صحنه تیرباران را انجام می داد... گاه او را برای شناسایی افراد رهگذر و یا سر قرارهای شناسایی شده می بردند... یکبار برای هنگام ظهر بازجوها برای خوردن ناهار به رستورانی رفته بودند. ملیحه را هم سر میز دیگری - تنها - نشاندند و برایش چلوکباب سفارش داده بودند... شب که برگشت شام زندان را نخورد که مزه چلوکباب را خراب نکرده باشد. تعریف می کرد که در رستوران موسیقی پخش می شد. پاسدارها گفته بودند باید آن را خاموش کنی. متصدی رستوران گفته بود: اما این موسیقی که اشکالی ندارد. اما پاسدارها اصلا دوست نداشتند موسیقی بشنوند. این زورگویی ها برای ملیحه دلفریب بود. او حتا از رانندگی آنها لذت می برد که مقررات رانندگی را رعایت نمی کردند و با سرعت زیاد و با ویراژهای خطرناک رانندگی می کردند. می گفت سعید حتا بدون گواهینامه رانندگی می کرد و همیشه هم چنان ویراژ می داد که ملیحه در صندلی عقب به این طرف و آن طرف پرت می شد... شناخت دنیای حقیر ملیحه گرچه سرگرمی روزهای تنهایی ام بودف اما باعث محبتی نمی شد».

فاجعه یعنی توای سازی، یعنی مصاحبه های اجباری، یعنی نوشتن انزجار نامه، یعنی اینکه کودکان در زندان بازی را فراموش کرده باشند، یعنی خودکشی ها، یعنی از دست دادن حافظه و روان پریشی. فاجعه یعنی از دیدن کتاب استالین خوشحال شدن، یعنی یادگیری زبان خارجی را مترادف «لیبرالیسم» دانستن، یعنی لیبرالیسم را نشناختن. فاجعه یعنی یک فرد را برابر یک کشور دانستن، فاجعه یعنی اعدام.

رنج چه رنگی دارد؟

رنگ رنج در زندان آمیزه ای است از رنگ فاجعه، حزن و اندوه، تحقیر و ای بسا امید. «بعد از مدتی تردید و جنگ درونی، یک روز شروع کردم نماز خواندن. نام آن را تنها یک تسلیم می گذارم... حکم اعدام مرا تهدید می کرد. دفاع از نظراتم و ایستادگی بر سر موضع حکم اعدام را قطعی تر می کرد. این را بازجو گفته بود... و من در کابوس مرگ، از آن فرار کردم و آن هم در شرایطی که از زندگی احساس بیزاری می کردم».

گاه یک پدیده طبیعی رنج می شود: «به زهره، دختر توایی که ما را به دستشویی می فرستاد، گفته بودیم نوار [بهداشتی] احتیاج داریم و او جواب داده بود به من مربوط نیست به حاج آقا بگوئید. یک بار به حاجی گفتیم و او بی شرمانه گفت: بی حیاه! خجالت بکشید!»

گاه عاطفه ای درک ناپذیر رنج می شود: «پروانه می گفت: وقتی بازجو برایم صحبت می کند در یک حالت عرفانی فرو می روم. با شیفتگی بسیار از او صحبت می کرد. بازجو برای او از جنگ و اسلام و چیزهای دیگر حرف می زد و گاه به او اجازه می داد که روبرویش بنشیند و بدون چشم بند او را نگاه کند... هر روز به امید رفتن به بازجویی از خواب بیدار می شد... تا شب به این امید قدم می زد... هر بار با بازشدن دریچه سلول از جا می پرید. آن باری که او را برای بازجویی بردند... چهره اش سرخ شد. مدتی با روسریش ور رفت تا به آراستگی روی سرش قرار گیرد. نظر مرضیه را هم جویا شد. وقتی برگشت حالت شور و شیفتگی اش بیشتر شده بود. بعدها شنیدیم که عشق او به بازجو به پاسدار بندشان گزارش شده بود و او را با تحقیر و اهانت از بند کارگاه اخراج کرده بودند».

زندانی کیست؟

زندانی یعنی محرومیت و زندانی یعنی محرومی که چشمانش به دنبال هر امکانی برای فرار ذهنی از چار دیواری واقعیت است: «از لحظه ای که وارد اتاق شده بودم، یک سنجاق قفلی که زیر پایم بود، توجهم را جلب کرده بود. دنبال فرصتی بودم که آن را بردارم. در سلول با یک سنجاق قفلی خیلی کار می شد کرد. تمام مدتی که بازجو در اتاق بود، برق آن سنجاق لعنتی مرا به خود می کشید و همه حواسم متوجه آن می شد. وقتی مطمئن شدم که بازجو بیرون رفته،

خم شدم آن را برداشتم و از زیر چادر به لباسم وصل کردم... وقتی خواستم از اتاق خارج شوم، او [بازجو] که جلوی در ایستاده بود دستش را جلو آورد و گفت: سنجاق قفلی را بده!»

ولی زندانی به این شکل هم در می آید: «فرزانه را سال ۶۰ زمانی که چند ماه بعد از آزادی اش دوباره دستگیر شده بود، دیده بودم. آن زمان دختر نوزادش هم همراهش بود. توابعها از او متفر بودند چون شایع بود در یکی از خانه های تیمی، محل سکونت موسی خیابانی دستگیر شده. حتا از بچه اش هم نفرت داشتند. یکبار به هوای بازی او را برده و با رفتاری هیستریک پاهایش را از دو طرف آنقدر کشیده بودند که بچه کلی آزار و اذیت شده بود. فرزانه را به قزل حصار برده بودند، بعد به انفرادی های گوهردشت و سپس در سالهای ۶۲ و ۶۳ به آن «تابوت» های جهنمی. پس از آن حافظه اش را از دست داد و تعادل روانی و جسمی اش بر هم خورد. روزها و هفته ها زیر پتو می ماند و تکان نمی خورد. حتا به توالت هم نمی رفت. بو گرفته بود و از فاصله چند متری مشام آدم را می آزرده... موهایش را از ته زده بودند. به هیچ طریقی موافق نمی شدیم او را به حمام بفرستیم... او را به روی زمین می کشیدند و بعد صدای دوش آب. ناله هایش به صدای حیوانی می مانست که در تله گیر کرده باشد.»

زندانی شکل اعتصاب، شلاق و مقاومت هم می گیرد: «وضع مهتاب و نادین چیزی ورای لاغری بود... آن دو بیست و دو روز و هر روز پنج بار شلاق خورده بودند. تنها روزهای عادت ماهانه شلاق قطع می شد. بیست و دو روز بدون خوردن و آشامیدن. هفته آخر بیهوش بودند و در وعده های شلاق آنها را با لگد یا تازیانه به هوش می آوردند. روزهای آخر که قادر به ایستادن و رفتن تا پای تخت نبودند، در سلول می زدندشان.»

فریب چگونه است؟

چگونه ممکن است کسانی که خودشان بخواهند که دیگران به ایشان دروغ بگویند؟ خودفریبی تا چه اندازه می تواند به شخصیت فرد یا گروه یا یک نظام تبدیل شود؟ «مادر هم حکمش تمام شد، به «دفتر آزادی» خوانده شد. از او خواستند که ندامت نامه بنویسد و مصاحبه کند. نپذیرفت. انگیزه اش را پرسیدند. با صراحت پاسخ داد: «چون مخالف شما هستم...» گفتند: ولی تو که کاره ای نبودی. مادر گفت: وقتی دستگیر شدم نسبت به شما بی تفاوت بودم یعنی نه مخالف بودم و نه موافق. اما وقتی حقایق را در زندان شما دیدم، مخالف شدم. وقتی مادر برایمان این جریان را تعریف کرد، همه خندیدیم. چون دقیقا خلاف آنچه که مرسوم زندان بود گفته بود. باید گفته می شد: با دیدن حقایق در زندان به حقایق جمهوری اسلامی و اسلام پی بردم!»

فریب اما گریبان زندانیان را نیز می گیرد: «در راهرو به دور سفره عمومی که می نشستیم، نظم و مقرراتی را رعایت می کردم. ردیف چپی ها از مجاهدها جدا بود. در میان چپی ها هم مرزهای اعلام نشده ای برقرار بود. خط سومی ها آن سر سفره می نشستند. بعد اقلیتی ها و بعد دیگر چپ ها که سپس ردیف مجاهدها شروع می شد. هر کس جای خود را می شناخت.»

آزادی چه شکلی دارد؟

تابستان ۱۳۶۷ پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ ملاقاتها قطع شد، دیگر روزنامه ندادند، تلویزیون را هم بردند و بیماران را هم دیگر به بهداری نبردند. زندانیان را می بردند، «باید نظرشان را نسبت به ولایت فقیه، سازمان مجاهدین و جمهوری اسلامی می نوشتند... حاکم شرع چند سؤال کوتاه می کرد و همانجا رأی صادر می شد. اگر کسی خود را مجاهد معرفی می کرد، دیگر جایی برای سؤال های بعدی باقی نمی ماند... آخرین زندانی های مجاهد را هم بردند. عصر برگشتند... تعداد زندانیها آنقدر زیاد بود که نوبت به آنها نرسیده بود... تا چند روز نوبتشان نرسید... بالاخره آن لحظه شوم فرا رسید. آنها را بردند و دیگر هرگز برنگشتند... مهین تنها مجاهدی بود که هنوز نامش را خوانده بودند... احساس «گناه» می کرد... تصمیم داشت تا چند روز دیگر اگر نامش را نخوانند خودش به پاسدار اطلاع دهد... وقتی نامش را خواندند نفسی به آسودگی کشید و دوان رفت.»

وقتی هزاران مجاهد اعدام شدند، سخنگوی شورایی قضایی گفت: «حالا بعد از نوبت منافقین نوبت کافرهاست». نوبت آنها هم شبیه مجاهدین بود: «از زندانیهای کمونیست سؤال می کردند که مسلمان هستند یا نه؟ نماز می خوانند یا نه؟ آنهایی را که پاسخ منفی یا دو پهلو داده بودند، اعدام کرده بودند». آزادی به هیئت مرگ در آمده بود.

۲۲ بهمن ۱۳۶۷ خمینی عفو عمومی اعلام کرد و از اواخر همان ماه شروع کردند به آزاد کردن بخشی از زندانیها. تا اواخر بهار ۶۸ عده زیادی به ویژه چپی ها را آزاد کردند.»

پایان جنگ، مرگ خمینی، فروپاشی بلوک شرق، زمین لرزه رودبار و حتا اعدام هم بندها را زندانیان به گونه ای دیگر تجربه می کردند. «منتظر بودیم. نمی شود که همه شان را کشته باشند!» ولی همه را کشته بودن! و زندانیان برای این کشتار دنبال دلیل و منطق می گشتند. «گلی می گفت: بی خودی دنبال منطق برای اعمال اینها هستیم. چیزی از آن سر در نمی آید». راست می گفت. فریب و فاجعه هرگز بر اساس منطق شکل نمی گیرد.

ولی ما هرگز فراموش نخواهیم کرد! آنچه را بر زن و مرد، پیر و جوان، کودک و بیمار در زندانهای جمهوری اسلامی گذشته است، فراموش نخواهیم کرد. نه برای انتقامجویی، نه برای تلافی، بلکه برای آنکه چنین فاجعه ای بار دیگر در جامه ای دیگر و با دستاویزی دیگر در ایران ما روی ندهد. فاجعه هنوز پایان نیافته و ادامه دارد و درست به دلیل است که ما حق نداریم فراموش کنیم!